

اسکارلت اوهارا^۱ دختر چندان زیبایی نبود ولی مردهایی چون دوقلوهای تارلتون^۲ که شیفته جذابیتش بودند، این موضوع را متوجه نمی‌شدند. در چهره اسکارلت می‌شد به وضوح، آمیزه‌ای از ظرافت چهره‌ی مادری اشراف‌زاده و فرانسوی و جدیت و سرخ‌رویی پدری ایرلندی را دید، چانه‌ای برجسته و گونه‌هایی خوش‌حالت به چهره‌ی او جذابیت می‌بخشید. او چشم‌های سبز کم‌رنگی داشت که اصلاً میشی به نظر نمی‌آمدند. مژه‌هایش زبر و سیاه و در انتها کمی حالت‌دار و در بالای چشم‌ها، ابروهای پرپشت هلالی‌اش خطی مورب و شگفت‌انگیز در چهره‌ی سفید همچون ماگنولیایی‌اش کشیده بود. او پوستی داشت که زن‌های جنوب آن را موهبت دانسته و با کلاه، تور

و دستکش در برابر آفتاب داغ و سوزان جورجیا^۳ به خوبی محافظت می‌کردند.

اسکارلت در یک بعدازظهر آفتابی آوریل سال ۱۸۶۱ در سایه‌ی خنک ایوان تارا، مزرعه

پدری‌اش، با استوارت^۴ و برنت^۵ تارلتون نشسته و منظره‌ای بسیار دلنشین خلق کرده بود. او پیراهن

جدید ململ با دوازده یارد چین و حلقه‌های موج‌دار سبز گلدار و کفش‌های سبز پاشنه کوتاه مراکشی

که پدرش به تازگی از آتلانتا^۶ برایش آورد را پوشیده بود. پیراهنش، کمر هفده اینچی‌اش را

ظریف و باریک نشان می‌داد و بالاتنه‌ی کاملاً تنگ پیراهن، سینه‌های بلوغ یافته شانزده

سالگی‌اش را به خوبی نمایان می‌کرد. چین‌های دامنش خیلی دور و برش پخش نبود. موهایش را

صاف و مرتب داخل توری پشت سرش بسته و دست‌های ظریف و سفیدش را بی‌حرکت روی

پاهایش گذاشته بود که البته همه‌ی این‌ها

شخصیت واقعی‌اش را به خوبی نشان نمی‌داد.

چشم‌های سبز بی‌قرار، لجباز و سرشار از طراوت
زندگی‌اش که با دقت تمام در چهره‌ای ملیح جای
گرفته بود با آن رفتار برازنده، کاملاً ناهماهنگ به
نظر می‌رسید، هرچند رفتارهایش از راهنمایی‌های
ملایم مادر و تربیت سخت‌گیرانه مامی نشأت
می‌گرفت اما چشم‌هایش، خاص خودش بودند.
دوقلوها با خیال راحت، این طرف و آن طرف
اسکارت روی صندلی‌هایشان لم داده و با
چشم‌هایی نیمه باز از پس گیلاس‌های نوشیدنی
خود به نور آفتاب نگاه می‌کردند و گل می‌گفتند و
گل می‌شنیدند. آن‌ها چکمه‌هایی تا زانو به پا
داشتند و ماهیچه‌های عضلانی‌شان را راحت روی
هم انداخته بودند. نوزده سال داشتند و با شش
فوت و دو اینچ قد، بلند قامت و عضلاتی قوی با
چهره‌هایی آفتاب سوخته، چشم‌هایی شاد و گستاخ
داشتند. کت‌های آبی یک شکل و شلوارک‌های
خردلی پوشیده و بیشتر شبیه دو غوزه پنبه بودند.

در واپسین لحظه‌های غروب، خورشید نرم نرمک
رخت برمی‌بست و آخرین پرتوهای کمرنگش را بر
درختچه‌های پر از شکوفه سفید ذغال‌اخته که در
پس‌زمینه سبز، تازه و با طراوت می‌نمود می‌تاباند.
اسب‌های دوقلوها جلوی راه ورودی خانه بسته
شده، حیواناتی بزرگ جثه که مثل صاحبان‌شان مو
قرمز بودند و سگ‌های شکاری بی‌قرار هم دور و
بر اسب‌ها می‌پلکیدند و هر جا که استوارت و برنت
می‌رفتند دنبال‌شان راه می‌افتادند. آن طرف‌تر،
سگی با خال‌های سیاه و پوزه‌بند، کناری لم داده و
با شکیبایی منتظر پسرها بود تا برای خوردن شام
به خانه بروند.

بین سگ‌های شکاری، اسب‌ها و دوقلوها نزدیکی
و الفتی عمیق و همیشگی وجود داشت. همه آن‌ها
سالم و سرحال، جوان و بی‌قید، آراسته، باوقار و
جسور بودند. پسرها موقع اسب‌سواری همچون
اسب‌های‌شان بسیار سرکش می‌شدند، نوعی

سرکشی خطرناک توأم با خوش اخلاقی، البته برای کسانی که می‌دانستند چطور با آنها تا کنند.

هرچند که در آسایشِ زندگیِ کشتزار به دنیا آمده و از طفولیت در خدمتشان بود اما در چهره‌های این سه نفر نشسته در ایوان، اثری از کاهلی و ملایمت دیده نمی‌شد. توانایی و هوش آنها همچون روستایی‌هایی بود که زندگی خود را در طبیعت می‌گذرانند و خودشان را با مطالب ملال‌آور کتاب‌ها خسته نمی‌کنند. زندگی در کلیتون ^۷، بخشی از جورجیای شمالی ^۸، هنوز هم تازگی داشت و در مقایسه با آگوستا ^۹، ساوانا ^{۱۰} و چارلستون ^{۱۱} کمی بکر و دست نخورده بود. به نظر می‌رسید که اهالی بخش‌های آرام‌تر و قدیمی‌تر جنوب به جورجیایی‌های بخش‌های بالایی محل نمی‌گذاشتند. این‌جا در جورجیای شمالی، بی‌دقتی و سهل‌انگاری در آموزش سنتی باعث شرمندگی نبود و هر کسی هوشش را در جایی که لازم می‌شد به کار می‌گرفت. کشت